

بوی عود و عنبر با بخار آب مخلوط شده بود. سرش را از پشت دیواره حوضچه بلند کرد. تا آنجا که به یاد داشت تا به حال حمام را به این تمیزی و پاکیزگی ندیده بود. خزینه‌ها پر آب بود و تمام چراغ‌ها روشن. تا به حال نیمه شب به حمام نیامده بود.

حمام همیشه از پیش از اذان صبح تا اوایل شب باز بود نه بیش‌تر؛ اما این بار فرق می‌کرد. کسی که می‌خواست به حمام بیاید، آنقدر برای صاحب حمام رجب‌عزیز بود که این همه در پاکیزگی و زینت حمام آن هم در نیمه شب بکوشد.

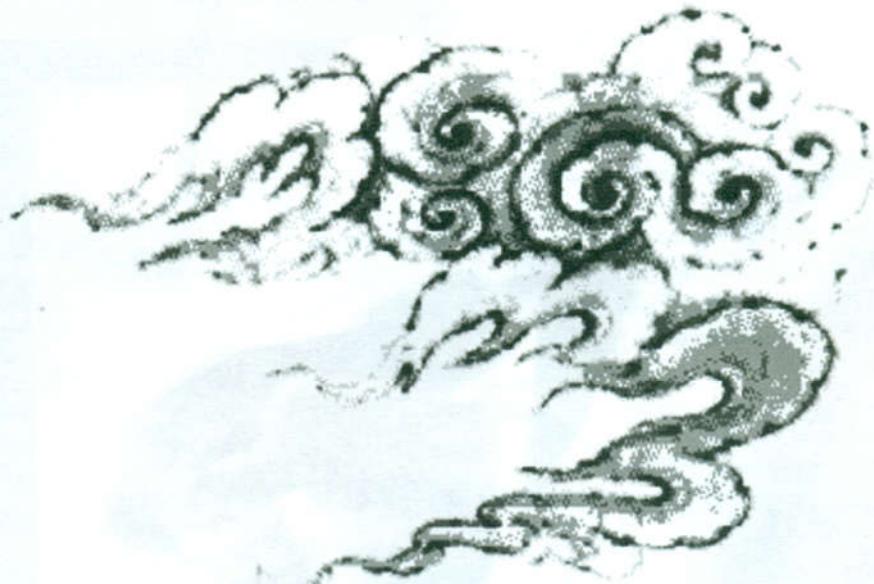
رجب از شیعیان امام علی بن موسی الرضا بود که مکرر در مدینه به زیارت حضرت مشرف می‌شد و جون از ورود ایشان به بغداد با خبر شده بود، با شادی به استقبال ایشان شتافته و ایشان را به خانه خود دعوت کرده بود. و حالا امام امشب به حمام می‌آمدند.

«سرت را بسزد که اگر حالا تو را ببینند، من بیچاره‌ام سعید! اصلاً بلند شو برو تا از کار بیکار نشدم!»

ضیاء دلاک بود که رو به رویش ایستاده بود. سعید گوشه لباسش را محکم چسبید؛ «تو را به جان بچه‌هایم رحم کن. اگر بتوانم بیشتر از آن پنجه‌ایم درهم به تو می‌دهم. بگذار بمانم شاید به برکت ورود ایشان بدیختی من هم پایان بابد.»

ضیاء خودش را پس کشید؛ «خب، دست زخت را به من نزن» و انگشت سبابه را گذاشت روی بینی و گفت: «صدایت هم در نیاید تا ایشان بیایند.»

«ضیاء! آنجا چه خبر است؟» دلاک بی‌درنگ بلند شد؛ «هیچ! فکر کرده‌ام اینجا آن طور که باید تمیز نیست.» و از او دور شد. توی خودش مچاله شد. نباید کسی او را می‌دید. تکیه کرد به دیواره حوضچه و چشم‌هایش را بست.





دستش را بالا آورد و لباسش را بپیشد. چه بُوي خوشی! «سعید!» صدای همسرش بود و بچههای طایفه خودش و همسرش که پشت سرش بودند.

چه کسی به آنها خبر داده بود؟ «راست است؟»

امام از حمام بیرون آمد. سعید جلو دوید و به دست و پای ایشان افتاد «مولای من! آقای من! من غلام شمایم. این زندگی دوباره را مدبیون شمایم» امام خم شد. دستش را گرفت. بلندش کرد: «بلند شو بنده خدا! شفای همه بندهای خدا از خداست. ما واسطه فیض اویم در همه امور. ما فقط خلیفه اویم در زمین». «مولای ما! ما را هم به غلامی قبول کن. ما هم اکنون از شیعیان شما هستیم».

و این صدای جمعیت کثیری از طایفه خودش بود و همسرش که پیش از این علی بن موسی الرضا را دشمن و گمراه می‌پنداشتند.

منبع: جلیل عرفان منشن، چغراقایی تاریخی هجرت امام رضا از مدینه تا صفو؛ تحقیق الرضوی، موسسه چاپ و انتشارات استان قدس رضوی، ج. ۳، ص. ۲۹ - ۳۰

هم به دنال او خواهد رفت. چقدر تهایی توی خانه برایش سخت بود و حالا شنیده بود امام علی بن موسی الرضا که به بغداد آمده و عازم مرو است، به حمام خواهد آمد.

فکری به سرشن زده بود. امید در دلش زنده شده بود. خیاه دلاک را دیده بود، پنجاه درهمی که از تمام اندوخته‌اش مانده بود به او داده بود تا او را در گوشاهای از حمام مخفی کند شاید به برکت قدم امام، بیماری او نیز بهمود یابد.

«خوش آمید آقای من! متور فرمودید! قدم بر دیدگان ما نهایید!»

رجب حمامی بود.

«آه این است علی بن موسی الرضا! چه قدر و بالایی! امام در گوشاهای که برای او آمده کرده بودند قرار گرفت. سعید دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. به تمام قدر بلند شد و با صدای لرزان فریاد زد: «سرور من! یا ابا الحسن!»

همه رو به او برگشتند. دوان دوان پیش آمد و به دامن امام چنگ زد: «تو را به جدت رسول الله قسم به فریادم برس! آقای من، کمکم کن!»

رجب، لحظه‌ای با دهان باز ایستاد، صورتش سرخ شد، ابرو در هم کشید و در حالیکه لب‌هایش می‌لرزید چنگ در لباس سعید انداخت. «بلند شو! برو بیرون چه کسی به تو اجازه داد که داخل حمام شوی؟ بلند شو!»

مرد، گوشه لباس امام را دو دستی چسبید.

«رهایش کن رجب!» این امام بود. رجب ایستاد. «ولی آقای من می‌بینید که بدن او چه بُوي غفتی...» امام، لب گشود «له رجب، آرام باش. او هم بنده خداست.»

حق حق سعید بلند شده بود. امام دستی به سر سعید کشید «آرام، بنده خدا!» و از جا بلند شد و به طرف خزینه رفت؛ ظرفی را از کنار خزینه برداشت و پر آب کرد و او اشاره کرد که جلو بیاید.

«بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين...» و سوره فاتحه را بر آب خواند و آب را بر سر او ریخت. سعید چشم‌هایش را بست «بلند شو، که خدا شفاده‌نده همه بیماری‌هاست.» چشم باز کرد، باورش نمی‌شد. حتی زمانی که سلامت بود پوستش به این طراوت و زیبایی نبود. زیانش بند آمده بود. نمی‌دانست چه بگوید «خدایا! خدایا!»

امام به رجب اشاره کرد: «او را بیرون ببر و از لباس‌های من بپوشان و او را نگهدار تا از حمام خارج شویم.»

ساعته بود که منتظر امام بود. اشک ا manus را بریده بود. شوق دیدن عبدالله و عاتکه و همسرش او را بی قرار کرده بود. احساس کرد که دیگر کینه‌ای از همسرش به دل ندارد. دلش برای او تنگ شده بود.

«بابا... بابا... تو رو خدا یه بار دیگه، یه بار دیگه چشم بدار!»

یاد عبدالله افتاد؛ پسر کوچکش. لبخند زد. کسی توی قایم باشکباری به او نمی‌رسید. با آن چه کوچک و دست و پای نحیف هر کجا که می‌خواست مخفی می‌شد.

شده بود گاهی بعد از چشم گذاشت تمام خانه و حیاط را چند بار می‌گشت و او را پیدا نمی‌کرد و دست آخر از توی صندوقچه، زیر لباس‌ها یا توی خمره بزرگ سرکه یا هر کجا که به دهش نرسیده بود، بیرون می‌آمد و با آن

چشم‌های مشکی درشت‌پیروزمندانه به او خبره می‌شد و می‌گفت: «دیدی این بار هم من برنده شدم! آخ جون! حالا یک بار دیگه چشم بدار.» از سر و رویش بالا می‌رفت و حوصله او را سر می‌برد.

دلش برای عبدالله تنگ شده بود. برای عاتکه هم، عاتکه مثل عبدالله نبود. آرام و ساكت بود. صورت سفید و ابروهای بلند و لبهای کوچکش ای را به مادرش شبیه کرده بود.

آه... همسرش! دلش لرزید. اگر او را می‌دید... شاید حق داشت، اما او دلخور شده بود از این که او را

ترک کرده و بچه‌ها را با خودش برد بود.

«چه زندگی خوبی داشتم. خدایا چه شد؟ چه بر سرت احمد سعید بزار!»

خدوش هم نفعه‌ید چرا ناگهان این گونه شد. لکه‌های روشنی روی پوست بدنش به وجود آمد و شروع کرد به عفونت کردن. کم بُوي بدی از بدنش به مشام می‌رسید. حکیم گفت: پیسی است و برص و درمان ندارد.

نا امید شد دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد. دکان بزاری اش را توی بازار تعطیل کرد و توی خانه نشست. دیگر عاتکه و عبدالله هم از او دوری می‌کردند و اگر عبدالله نزدیک او می‌شد، همسرش با فریاد او را دور می‌کرد، و بعد سعید چشم‌هایش را می‌بست و زار گریه می‌کرد.

زمخ‌ها روز به روز بیشتر می‌شدند. یک روز همسرش در آستانه در ایستاد و دست به کمر گذاشت و گفت: «من دیگر تحمل این زخم‌ها و بُوي بد بدن تو را ندارم.»

از آن روز بود که دیگر بچه‌ها و همسرش را ندید و همسرش به خانه مادرش رفته بود و حاضر نبود او را ببیند. چند بار پنهانی به نزدیک خانه‌شان رفته بود و عبدالله را دیده بود که توی کوچه با بچه‌ها بازی می‌کند. چقدر دلش می‌خواست یک بار دیگر او را ببوسد.

بارها به خودش گفته بود که همسرش را نخواهد بخشید و اگر روزی بیماریش علاج شود دیگر نام او را نخواهد آورد و بچه‌ها را از خواهد گرفت: اما حالا... احساس می‌کرد هنوز او را دوست دارد و اگر بیماریش شفا یابد باز